

تلاشگر سدازدن



## روزه عید فطر!

روزه گرفتن؟» مامان گفت: «بی سحری، روزه، چی میگی مسعود. حالت خوبه پسرم؟» خواستم توضیح بدم که بابا در حالی که حوله به دست از حمام بیرون آمده و همانطور مشغول خشک کردن موهایش بود گفت: «مسعود تو صبح چی می گفتی؟ منظورت از دیر بیدار شدن و سحری نخوردن و اینا چی بود؟ مگه خبر نداری ما امروز روزه نیستیم.»

گفتم: «ای وای پس نمی تونستین بی سحری روزه بگیرین. باعثش من شدم، نه؟ ولی من چند لقمه با عجله خوردم. الانم دارم چوبش رو می خورم.» بابا گفت: «تو چوب اونجوری غذا خوردن رانمی خوری، چوب بی دقتی را می خوری. دیگه روزه گرفتن تموم شد. مثل اینکه خبر نداری دیروز آخرین روز ماه رمضان بود و امروز عید فطره، برای همین اگر سحری بیدار مون هم می کردی نیازی به سحری خوردن نبود. حالا هم می خواهیم بریم مصلاهی بزرگ شهر برای اقامه نماز عید فطر. اگر می خواهی همراه ما بیایی زود آماده شو تا به موقع برسیم به نماز. در ضمن مستحبه قبل از نماز غسل عید بکنی. اگه بجنبی به نیم ساعتی وقت داریم.» از نماز عید که برمی گشتم خیلی خوشحال بودم هم به جهت اینکه تونسته بودم یک ماه روزه دار باشم و هم اینکه دیگه بابت دیر بیدار شدنم شرمند نبودم. اما آن اتفاق باعث شد یک تصمیم جدی بگیرم که دیگه شبها تا دیر وقت بیدار نمانم و وقتی را صرف برنامه های دیر وقت تلویزیون نکنم. سر سفره مامان گفتم: «مسعود پسرم دل پیچها خوب شد؟» با خنده گفتم: «مامان با این سفره رنگینی که شما چیدین دل پیچه دیگه کجا بود.» بابا در حالی که لقمه ای می گرفت، خندید و گفت: «عیدت مبارک نوش جانت پسرم.»

اذونه» اما خبری نشد. دویدم سمت آشپزخانه. دو لیوان آب را با عجله سر کشیدم. بعد یک تکه نان را برداشتم و به دهان گذاشتم. صدای اذان که بلند شد چند لقمه را جویده و نجویده بلعیده بودم. دوباره به سمت اتاق والدینم آمدم تا حداقل برای نماز صبح بیدارشان کنم. در زدم و این بار محکم تر. صدای بابا از پشت در بلند شد: «ها! چیه مسعود؟» گفتم: «اذون گفتن وقت نماز.» بابا گفت: «باشه ممنون پسرم.» دوباره گفتم: «البته چند دقیقه پیش قبل از اذون خیلی در زدم اما انگار متوجه نشدید، ببخشید تقصیر من شد خواب موندم و نتونستم شما را به موقع برای سحری بیدار کنم.» بابا گفت: «هان سحری... مگه الان وقت سحری خوردنه؟» احساس کردم بابا هنوز خواب آلود است و دقیقاً متوجه نشده چه اتفاقی افتاده. منم برای اینکه چشمم به چشم بابا و مامان نیفتد تا خجالت بکشم گفتم: «ببخشید

حکایت و روایت  
نویسنده و تصویرگر:  
حسین کشتکار

### عینک فروشی

اولی: آقای دکتر! من فکر می کنم عینک لازم دارم.  
دومی: بعله حتما! چون اینجا مغازه ساندویچ فروشی است!

### سواد ساعت

مردی یک ساعت مچی می خرید. روز بعد پیش فروشنده می رود و می گوید: پشت این ساعت نوشته ضد آب ولی داخلش آب رفته است.  
فروشنده می گوید: چه عرض کنم؟ آب که سواد ندارد.

### تقلب

کیوان: احمد! چرا برادرت را از جلسه امتحان بیرون کردند؟  
احمد: چون تقلب کرده بود.  
کیوان: چطور؟  
احمد: سر امتحان علوم دندان هایش را شمرده بود!

### شکر رخسار

اشتها  
مشتری شکم به رستوران رفت تا صبحانه بخورد. پیش خدمت پرسید: صبحانه چی میل دارید؟ مشتری گفت: ۵۰ تا تخم مرغ برایم نیمرو کنید!... برای من نوشیدنی چی می آورید؟  
پیش خدمت گفت: برای شما با این اشتهایی که دار بد یک بشکه ۲۰۰ لیتری آب.

ویژه کودکان

## جدول رمز دار

برای کشف رمز جدول زیر ابتدا جواب صحیح سؤالات را در خانه های عمودی جدول بنویسید (مانند مثال ۱) سپس از مجموع حروف خانه های زرد رنگ (افقی) جمله ای به دست می آید که همان رمز جدول است.

۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱

### رمز جدول

اختلاف این دو تصویر به ظاهر مشابه را پیدا کنید.

### جدول رمز دار

بچه های عزیز ابتدا با مداد نقطه ها را به ترتیب شماره از ۱ تا ۲۰ به هم وصل کنید، سپس به دلخواه خودتان رنگ آمیزی کنید.